

فهرست

پیشگفتار.....	۱۵
دیوانه.....	۳۷
مقدمه.....	۳۹
خدا.....	۴۱
ای دوست.....	۴۳
مترسک.....	۴۶
دو خوابگرد.....	۴۷
سگِ دانا.....	۴۸
دو زاهد.....	۴۹
در عطا کردن و عطا پذیرفتن.....	۵۱
هفت خویشتن.....	۵۲
جدال.....	۵۵
روباه.....	۵۷
پادشاهِ خردمند.....	۵۸
بلندپروازی.....	۶۰

۶۲	لَذَّتِ تازِه.....
۶۳	زبانِ دیگر.....
۶۵	انار.....
۶۷	دو قفس.....
۶۸	سه مورچه.....
۷۰	گورکن.....
۷۱	بر پله‌های معبد.....
۷۲	شهرِ متبرک.....
۷۵	خدای خوب و خدای بد.....
۷۶	شکست.....
۷۸	شب و دیوانه.....
۸۱	چهره‌ها.....
۸۲	دریای اعظم.....
۸۵	مصلوب.....
۸۷	ستاره‌شناس.....
۸۸	حسرتِ بزرگ.....
۹۰	چنین گفت برگچهٔ علف.....
۹۱	چشم.....
۹۲	دو مردِ دانشمند.....

۹۳	آنگاه که اندوه من تولّد یافت
۹۵	و آنگاه که شادی ام تولّد یافت
۹۶	«جهانِ کامل»

۹۹	پیشگام
۱۰۳	ابله
۱۰۸	مهر
۱۱۰	پادشاهِ گوشه‌نشین
۱۱۴	دخترِ شیر
۱۱۷	بیداد
۱۱۸	قدّیس
۱۲۰	توانگر
۱۲۱	خویشتنِ اعظم
۱۲۳	جنگ و ملّت‌های کوچک
۱۲۴	خرده‌گیران
۱۲۶	شعرا
۱۲۸	بادنما
۱۲۹	پادشاهِ آرادوس
۱۳۰	از ژرف‌ترین ژرفای دل

۱۳۲		سلسله‌های پادشاهی
۱۳۵		شناخت و نیم‌شناخت
۱۳۷		«چنین گفت برگی به سفیدی برف ...»
۱۳۸		دانشور و شاعر
۱۴۱		ارزش‌ها
۱۴۲		دریاهای دیگر
۱۴۳		توبه
۱۴۴		مردِ روبه‌مرگ و لاشخور
۱۴۶		فراسوی تنهایی‌ام
۱۴۸		بازپسین شب‌زنده‌داری

۱۵۵		سرگشته
۱۵۷		سرگشته
۱۵۸		جامه‌ها
۱۵۹		عقاب و چکاوی آسمانی
۱۶۱		ترانه عاشقانه
۱۶۲		اشک‌ها و خنده
۱۶۳		در بازارِ روز
۱۶۵		دو شهریاربانو

۱۶۷	تابش آذرخش
۱۶۸	گوشه‌نشین و دد و دام
۱۶۹	پیامبر و کودک
۱۷۱	مرورید
۱۷۲	تن و جان
۱۷۳	پادشاه
۱۷۸	بر ماسه‌ها
۱۷۹	هدایای سه‌گانه
۱۸۱	صلح و جنگ
۱۸۳	رقصنده
۱۸۴	دو فرشته نگهبان
۱۸۷	مجسمه
۱۸۹	معاوضه
۱۹۰	عشق و نفرت
۱۹۱	رؤیاها
۱۹۲	دیوانه
۱۹۴	قورباغه‌ها
۱۹۷	قوانین و قانونگذاری
۱۹۹	دیروز و امروز و فردا

۲۰۱	فیلسوف و پینه‌دوز
۲۰۲	پُل سازان
۲۰۴	مزرعه زُاد
۲۰۶	هَمّیانِ زر
۲۰۸	خاکِ سرخ
۲۰۹	بَدْرِ تمام
۲۱۰	پیامبرِ گوشه‌نشین
۲۱۱	بادۀ کهنِ کهن
۲۱۳	دو شعر
۲۱۵	بانو روت
۲۱۷	موش و گربه
۲۱۹	نفرین
۲۲۰	انارها
۲۲۱	خدا و چندین خدا
۲۲۳	آن زنِ کَر
۲۲۶	جستجو
۲۲۸	عصای شاهی
۲۲۹	راه
۲۳۱	نهنگ و پروانه

۲۳۲	صلح مُسری
۲۳۴	سایه
۲۳۵	هفتادسالگی
۲۳۶	یافتنِ خدا
۲۳۷	رود
۲۳۹	دو شکارچی
۲۴۱	سرگشته دیگر

مقدمه

از من می پرسید چه طور شد که دیوانه شدم. ماجرا این گونه بود: یک روز، بسی پیش از آنکه بسیاری از خدایان به دنیا بیایند، از خوابی سنگین بیدار شدم و دیدم که همه نقاب‌هایم را دزدیده‌اند؛ همان هفت نقابی که خود ساخته بودم و در هفت زندگی بر چهره می گذاشتم. پس بی نقاب به خیابان‌های شلوغ دویدم و فریاد زدم: «دزد، دزد، دزدانِ لعنتی.»

مردان و زنان به من خندیدند و برخی هم از ترس من دوان دوان به خانه‌های خود پناه بردند. وقتی که به بازار رسیدم، پسر جوانی که در پشت بامی ایستاده بود فریاد زد: «این مرد دیوانه است.» من سر بلند کردم تا او را ببینم؛ خورشید نخستین بار بر چهره برهنه من بوسه زد. نخستین بار بود که خورشید رخسار برهنه مرا می بوسید و عشق خورشید شعله به جانم انداخت، و دیگر در پی نقاب‌هایم نبودم. و چنان که گویی مجذوب شده باشم فریاد برآوردم: «رحمت، رحمتِ خدا بر دزدانی که نقاب‌های مرا دزدیدند.» این گونه بود که دیوانه شدم.

و در سایه همین دیوانگی است که من، هم از آزادی
و هم از امان برخوردار شده‌ام؛ آزادیِ تنهایی و امان از
موردِ فهمِ بودن. زیرا کسانی که ما را می‌فهمند چیزی را
در ما اسیرِ خود می‌کنند.
اما مبادا که از این امانِ سخت مغرور شوم. حق دزد
هم در زندان از دزدِ دیگر در امان است.

خدا

در روزگارانِ کهن، وقتی که نخستین لُرزشِ گفتار بر لبانم نشست، از کوهِ مقدّس بالا رفتم و با خدا چنین سخن گفتم: «بارخدایا، من بندهٔ توام. مشیّتِ خَفِیّ تو شریعتِ من است و من تا ابد فرمانبردارِ توام.»
اما خدا پاسخ نداد، و همچون توفانی سهمناک گذشت.

هزار سال بعد، از کوهِ مقدّس بالا رفتم و باز خطاب به خدا گفتم: «آفریدگارا، من آفریدهٔ توام. تو مرا از گِلِ سرشتی و من هرچه دارم از توست.»
و خدا پاسخ نداد، بلکه همچون هزاربالی تیزپَر گذشت.

و هزار سال بعد، باز از کوهِ مقدّس بالا رفتم و خطاب به خدا گفتم: «ای پدر، من فرزندِ توام. از سرِ رأفت و مهر مرا به دنیا آوردی، و با مهر و پرستش من به ملکوتِ تو درخواهم آمد.»

و خدا پاسخ نداد، و همچون مِهی که تپه‌های دور را می‌پوشاند گذشت.

و هزار سال بعد، از کوهِ مقدّس بالا رفتم و باز خطاب

به خدا گفتم: «خداوندا، ای غایتِ من و تمامتِ من، منم
دیروزِ تو و تویی فردای من، منم ریشهٔ تو در خاک و
تویی گُلِ من در آسمان، و ما با هم رودرروی خورشید
می‌بالیم.»

پس خدا بر فرازِ من خم شد و کلامی خوش در گوشِ
من نجوا کرد، و مرا به برگرفت آن سان که دریا جویباری
را که به سوی او سرازیر است.
و هنگامی که به دره‌ها و دشت‌ها فرود آمدم خدا نیز
در آنجا بود.

ای دوست

ای دوست، من چنان که می‌نمایم نیستم. نمودن جامه‌ای است که بر تن می‌کنم — جامه‌ای تنیده از هشیاری که مرا از پرسشگری‌های تو و تو را از بی‌توجهی من مصون می‌دارد.

ای دوست، آن «من» که در من است، ساکن خانه خاموشی است، و همان جا، پوشیده و دست‌نیافتنی، تا ابد خواهد ماند.

من از تو نمی‌خواهم که هرچه می‌گویم باور کنی و هرچه می‌کنم قبول کنی — زیرا که سخنان من جز بیان اندیشه‌های تو و کارهای من جز تحقق آرزوهای تو نیست.

وقتی که تو می‌گویی «باد شرق می‌وزد»، من می‌گویم «آری، شرق می‌وزد»؛ زیرا که من نمی‌خواهم بدانی که اندیشه من در گرو باد نیست، بلکه در هوای دریاست.

نه تو می‌توانی اندیشه‌های دریاسپار مرا درک کنی، نه من می‌خواهم که درک کنی. خوش دارم در دریا تنها باشم.

ای دوست، وقتی که برای تو روز است، برای من
شب است؛ با این حال من از نیمروز سخن می‌گویم که بر
روی تل و تپه می‌رقصد و از سایه ارغوانی فام که
پاورچین از دره می‌گذرد؛ زیرا که تو نمی‌توانی ترانه‌های
تاریکی مرا بشنوی و ضربانِ بال‌های مرا بر ستاره‌ها
ببینی — و من نمی‌خواهم که تو بشنوی یا ببینی. خوش دارم
با شب تنها باشم.

وقتی که تو به بهشتِ خود برمی‌شوی من به دوزخ
خود فرو می‌شوم — حتی آن وقت هم از آن هاویه
بی‌گذرگاه مرا ندا می‌دهی «یارِ من، رفیقِ من»، و من در
پاسخ تو ندا می‌دهم «رفیقِ من، یارِ من» — زیرا بر تو
روا نمی‌دارم که دوزخِ مرا ببینی. شعله‌ی آن چشم‌ت را
می‌سوزاند و دودش راهِ نفَس کشیدن را بر تو می‌بندد. و
من دوزخم را بیش از آن دوست دارم که بگذارم تو به
آن درآیی. خوش دارم در دوزخ تنها باشم.

تو به صداقت و زیبایی و درستکاری عشق
می‌ورزی؛ و من پاسِ خاطرِ تو می‌گویم که عشق
ورزیدن به اینها پسندیده و زیبنده است. اما در دل به
این عشقِ تو می‌خندم. با این همه نمی‌خواهم تو خنده‌ی مرا

بیینی. خوش دارم تنها بخندم.

ای دوست، تو خوب و بیداردل و فرزانه‌ای؛ سهل
است، در منتهای کمالی — و من نیز از سرِ فرزاندگی و
بیداردلی با تو سخن می‌گویم. و با این همه من دیوانه‌ام. اما
من بر دیوانگی خود نقاب می‌زنم. خوش دارم تنها، دیوانه
باشم.

ای دوست، تو دوستِ من نیستی، اما چگونه باید این
را به تو بفهمانم؟ راهِ من جز راهِ توست، گرچه با هم، و
دست در دستِ هم، راه می‌رویم.